

سن نین

سن نین

نویسنده: ریونوسوکه آکوتاگاوا

مترجم: حسین مردانلو

سرشناسه: آکوتاگاوا، ریونوسوکه، ۱۸۹۲ - ۱۹۲۷ م. / Akutagawa, Ryunosuke

عنوان و نام پدیدآور: سن نین

نویسنده ریونوسو که آکوتاگاوا؛ مترجم حسین مردانلوی مقدم.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات غنچه، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۱۶ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۲۱-۰۳-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه‌ی بخشی از کتاب «The Book of Fantasy» است.

موضوع: داستان‌های کوتاه ژاپنی - قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: مردانلوی مقدم، حسین، ۱۳۷۱ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ س۹ب/PL۸۴۵

رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۵

شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۴۱۵۳۸

نویسنده: ریونوسو که آکوتاگاوا

مترجم: حسین مردانلو

گروه ویراستاری: حمیدرضا ذوالفقاری، عباد شعبانیان، امیرعلی افشاریان

طراح جلد: نگار زنده‌دل

صفحه‌آرا: سعیده زائری

چاپ اول: ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۲۱-۰۳-۲

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین،

کوچه الوندی، پلاک ۱۶، واحد ۴

تلفن: ۶۶۴۸۰۳۶۳ - ۶۶۴۸۴۳۹۱



نشر غنچه با مهر و احترام این کتاب را

پیشکش می‌کند به:

محمد چرمشیر

* درباره‌ی نویسنده

ریونوسوکه آکوتاگوا^۱، نویسنده‌ی ژاپنی - که او را پدر داستان کوتاه ژاپنی می‌دانند - در سال ۱۸۹۲ در شهر توکیو به دنیا آمد. آکوتاگوا نوزاد چندان خوش‌اقبالی نبود؛ چند ماه پس از تولد، مادرش به شیذوفرنی مبتلا شد و وقتی که او ۱۰ سال داشت از دنیا رفت. خود او در مورد مادرش می‌گوید: «مادرم دیوانه بود... اما با این حال باید اعتراف کنم که دیوانه‌ای آرام بود.»

ریونوسوکه فعالیت ادبی‌اش را در دوران دبیرستان آغاز کرد. در سال ۱۹۱۴ با همراهی دوستش مجله‌ای را منتشر کرد که در آن آثاری از ویلیام باتلر ییتس^۲ و آناتول فرانس^۳ و همچنین آثار خودشان را به چاپ می‌رساندند. نخستین داستان آکوتاگوا با نام «راشومون»^۴ در سال ۱۹۱۵ در مجله‌ی «دبیات سلطنتی»^۵ به چاپ رسید که البته مورد اقبال دوستانش واقع نشد. اما آکوتاگوا ناامید نشد و به ملاقات نویسنده‌ی محبوبش، ناتسومه سوزکی^۶ رفت تا در جلسات نقد ادبی او شرکت کند. در اوایل سال ۱۹۱۶ او داستان کوتاهی را با عنوان «دماغ» منتشر کرد

1. Ryūnosuke Akutagawa

3. Anatole France

5. Teikoku Bungaku

2. William Butler Yeats

4. Rashōmon

6. Natsume Sōseki

که باعث شد سوزکی نامه‌ای ستایش‌آمیز برایش بنویسد و برای اولین بار طعم شهرت را بچشد. او در همین دوران با نام مستعار «گاکی» شروع به سرودن هایکو کرد.

او در سال ۱۹۲۱ نوشتن را کنار گذاشت تا به‌عنوان گزارشگر یک مجله، چهار ماه را در چین بگذراند. این سفر بسیار پرتنش بود و باعث شد ریونوسوکه بیمار شود و هرگز به طور کامل بهبود نیابد.

در سال‌های پایانی زندگی، وضع سلامت روانی آکوتاگاوا رو به وخامت گذاشت. او در اواخر زندگی‌اش دچار توهم شده بود و ترس به ارث بردن بیماری روانی از مادرش، به شدت عصبی‌اش می‌کرد. او دو بار اقدام به خودکشی کرد که تلاش دومش موفق بود و در سن ۳۵ سالگی جان خود را گرفت. در میان یادداشت‌هایش، علت خودکشی خود را «ترس مبهم از آینده» عنوان کرده است.

آکوتاگاوا در زندگی کوتاهش حدود ۱۵۰ داستان کوتاه منتشر کرد. آکیرا کوروساوا، کارگردان مشهور ژاپنی، فیلم *راشومون* را بر اساس داستانی از آکوتاگاوا ساخت و آهنگساز ژاپنی، مایاکو کوبو^۲ برای بر اساس زندگی او نوشت؛ همچنین در سال ۱۹۳۵ به افتخار و یاد او جایزه‌ی ادبی آکوتاگاوا بنیاد نهاده شد؛ این جایزه دو بار در سال به نویسندگان جوان و مستعد ژاپنی اهدا می‌شود.

سن نین^۱

خوانندگان عزیزم، حالا که از شهر اوساکا^۲ رد می‌شوم، بد نیست داستانی برایتان تعریف کنم که از عجیب‌ترین اتفاقاتی است که در این شهر افتاده.

روزی روزگاری مردی وارد شهر اوساکا شد که می‌خواست خدمتکار خانگی باشد. نام واقعی او رانمی دانم، همه او را بانامی می‌شناختند که معمولاً به مستخدمان می‌گویند: «گُسنوکی^۳». او یک خدمتکار همه‌کاره بود.

گُسنوکی به این شهر آمد و به یکی از آن دفترهای کاریابی رفت که شعارشان این بود: «هر شغلی که بخواهید برایتان پیدا می‌کنیم.» و به مسئول آن دفتر، که داشت به چپق بامبویی درازش پک می‌زد، گفت:

«آقای مسئول، من می‌خوام یه سن نین بشم. ممکنه به من لطف کنید و برای من خانواده‌ای پیدا کنید که هم براشون کار کنم و هم این راز رو ازشون بپرسم؟»

کارمند برای مدتی ساکت و بی‌حرکت ماند؛ از تعجب نمی‌دانست به این درخواست عجیب چه پاسخی بدهد.

۱. براساس افسانه‌های قدیم چینی، سن نین عابدی گوشه‌نشین است که معمولاً در قلب کوهستان‌ها زندگی می‌کند و بر اثر تعالیمی که می‌بیند به قدرت‌های ماورای طبیعی مانند پرواز یا عمر بسیار طولانی دست پیدا می‌کند.

گُنسوکی گفت: «آقای مسؤل، صدامو نمی شنوید؟ من می خوام سن نین بشم. ممکنه برای من خانواده‌ای پیدا کنید که هم براشون کار کنم و هم راز سن نین شدن رو به من بگن؟»

مسؤل دفتر در حالی که دوباره به چپش پک می زد با بی حالی گفت: «ما از اینکه شما رو ناامید می کنیم متأسفیم، اما در سابقه‌ی طولانی کار ما حتی یک مورد هم نبوده که کسی مشتاق سن نین شدن باشه! فکر می کنم بهتره به جای دیگه‌ای برید و ...»

در این لحظه گُنسوکی روی زانوهایش به کارمند نزدیک تر شد و با او بحث کرد که:

«ببینید آقا، این اصلاً صادقانه نیست. هست؟ اصلاً روی تابلوی شما چی نوشته؟ "هر شغلی که بخواهید برایتان پیدا می کنیم." شعار خیلی دهن پرکنیه و چون شما قول هر شغلی رو به ما می دید، باید شغلی رو که می خوام برام پیدا کنید، هرچی که باشه! اما ممکنه عمداً در این مورد دروغ گفته باشید که این یه بحث دیگه است.»

حرف او کاملاً منطقی بود و کارمند نمی توانست او را به خاطر عصبانیت اش سرزنش کند.

کارمند نالان گفت: «آقای غریبه! من می تونم به شما اطمینان بدم که هیچ حقه‌ای وجود نداره. همه چیز واضح و روشنه، اما اگر به درخواست عجیب تون اصرار دارین باید از شما خواهش کنم که فردا به ما یه سری بزنین. ما هم توی این مدت تحقیق می کنیم تا خانواده‌ای مطابق خواسته‌ی شما پیدا کنیم.»

در اصل تنها راه حلی که به ذهن کارمند، در آن لحظه رسیده بود، این بود که به آن مرد قولی بدهد و او را موقتاً دست به سر کند. واضح است که او

کوچک ترین تصویری نداشت که چطور می تواند خانواده ای پیدا کند که به مشتری شان راز سن نین شدن را آموزش بدهند. بعد از اینکه از شر مشتری خلاص شد، با عجله پیش دکتری رفت که در آن نزدیکی زندگی می کرد. او داستان این مشتری عجیب را برای دکتر تعریف کرد و با لحنی ملتسمانه و مضطرب گفت: «دکتر! حالا خواهش می کنم بگین چه جور خانواده ای می تونن به این مرد سن نین شدن رو، اون هم به سرعت، یاد بدن؟»

این سؤال به وضوح دکتر را گیج کرد. او در حالی که دست به سینه نشسته بود و با نگاهی محو به درخت کاج بزرگ داخل حیاط خیره شده بود، سکوت کرده بود و فکر می کرد. اما همسر دکتر، زنی تیز و سیاست که همه او را به اسم روباه پیر^۱ می شناختند، بدون دعوت جواب داد: «چرا که نه! از این ساده تر نمی شه. بفرستش پیش ما. ما اون رو توی یکی دو سال سن نین می کنیم.»

- : «واقعاً؟! این عالیه! من نمی دونم به چه زبونی از شما تشکر کنم، خانوم! اما راستش رو بخواید من از اولش هم می دونستم که دکترها و سن نین ها یه ربطی به هم دارن!»

کارمند آنقدر خوشحال بود که به فکرش هم نمی رسید زن چه نقشه ای در سر دارد. او به نشانه ی تشکر چندبار تعظیم کرد و بعد شاد و سرخوش آنجا را ترک کرد.

دکتر داستان ما با چشم هایش او را تعقیب کرد. قیافه اش به شدت گرفته بود. بعد رو به همسرش کرد و در حالی که از او رنجیده بود سرش داد زد:

«بیرزن خرفت! می‌فهمی چه غلطی کردی؟ می‌دونی آگه چند سال بگذره و از این حقه‌ی لعنتی سن‌نین شدن چیزی یادش ندی، اون احمق چی بهت می‌گه؟»

اما همسرش که ابدأ به فکر عذرخواهی نبود، رو به او کرد و گفت: «حرف نباشه احمق! تو بهتره حواست به کار خودت باشه. کسی به حماقت تو، تو این دنیای تنازع بقا، به‌سختی می‌تونه روح و جسمش رو با هم نگه‌داره!» این حمله موثر واقع شد و زن، مرد را به سکوت واداشت.

صبح روز بعد، همان‌طور که توافق شده بود، کارمند، مشتری‌اش را پیش‌دکتر برد. گُنسوکی که در روستا پرورش پیدا کرده بود، برای آن روز خاص، گویی برای مراسمی آماده شده باشد، هائوری و روی آن یک ها‌کاما پوشیده بود. با این حال، به‌لحاظ ظاهری هیچ فرقی با یک عابر معمولی نداشت. این ظاهر معمولی دکتر را شگفت‌زده کرد؛ چرا که او توقع داشت در این سن‌نین آینده چیزی غیرمعمول ببیند. او، انگار که به جانوری نایاب از سرزمین‌های دور نگاه کند، به گُنسوکی نگاهی انداخت و گفت: «به من گفتن که شما می‌خواید یک سن‌نین بشید و من خیلی کنج‌کاوَم که بدونم این فکر از کجا به سرتون زده.»

گُنسوکی جواب داد: «خوب، ببینید آقا، من در این مورد حرف زیادی ندارم که بزنم. این مسئله خیلی ساده‌س؛ وقتی برای اولین بار به این شهر اومدم و به قلعه‌ی بزرگ شهر نگاه کردم با خودم گفتم که حتی حاکم بزرگ ما که توی اون قلعه زندگی می‌کنه هم یه روزی می‌میره؛ حتی آگه به بهترین شکل ممکن هم زندگی کنی، آخرش مثل همه می‌میری! خلاصه تمام چیزی که از فکرم گذشت این بود که همه‌ی زندگی ما مثل

یه رؤیای گذرا می‌مونه.»

روباه پیر بلافاصله گفت: «پس برای سن‌نین شدن حاضری هر کاری بکنی؟»

-: «هر کاری خانوم، هر کاری!»

-: «خیلی خوب؛ پس از همین امروز به مدت بیست سال با ما زندگی می‌کنی و برای ما کار می‌کنی. این مدت که تموم شد، توبه آرزوت می‌رسی.»

-: «جدی می‌گید خانوم؟ من واقعاً مدیون شما!»

زن اضافه کرد: «اما توی این بیست سال حتی یه سکه هم از ما حقوق نمی‌گیری. فهمیدی؟»

-: «بله خانوم! ممنونم. من با همه‌ی شرایط شما موافقم.»

و به این طریق خدمت بیست‌ساله‌ی گُنسوکی در خانه‌ی دکتر آغاز شد. او از چاه آب می‌کشید، هیزم‌ها را خرد می‌کرد، غذا درست می‌کرد و نظافت تمام خانه را انجام می‌داد. اما این همه‌ی کارش نبود؛ او همیشه همراه دکتر بود و کیف پزشکی سنگین دکتر را بر پشتش حمل می‌کرد؛ اما برای این همه بیگاری حتی یک سکه هم حقوق از آنها درخواست نمی‌کرد. در تمام ژاپن، با این شرایط، هیچ خدمتکاری بهتر از او وجود نداشت.

بالاخره این بیست سال طولانی هم گذشت و گُنسوکی همان لباس‌های روز اولش را پوشید و پیش دکتر و همسرش رفت. او برای تمام مهربانی‌هایی(!) که در این بیست سال در حقش کرده بودند صمیمانه تشکر کرد و گفت: «قربان، حالا ممکنه که امروز لطف کنید و همان‌طور

که بیست سال پیش به من قول دادید راز سن نین شدن رو به من بگین؟»
 دکتر با شنیدن این درخواست با خودش گفت: «مصیبت شروع شد!»
 حالا بعد از اینکه گنسوکی بیست سال بدون حقوق برایشان کار کرده بود
 چطور می توانست به او بگوید که از راز سن نین شدن چیزی نمی داند؟
 آیا این کار، انسانی بود؟ دکتر برای اینکه او را از سر خودش باز کند به
 او گفت: «از زخم پیرس. اون می دونه.» و با بی اعتنایی برگشت و رفت.
 اما زن دکتر کاملاً آرام بود و هیچ نگرانی نداشت.

او گفت: «بسیار خوب. من این راز رو بهت می گم. اما حواست باشه
 که باید هرکاری رو که بهت می گم انجام بدی، هرچقدر هم که سخت
 بود نباید اعتراضی بکنی. در غیر این صورت سن نین که نمی شی هیچ، باید
 بیست سال دیگه بدون حقوق برای ما کار کنی. باور کن اگر قبول نکنی
 امیدوارم خدا همین الان بکشدت!»

گنسوکی جواب داد: «خیلی هم خوب خانوم! من هر کاری که بگین
 انجام می دم، هرچقدر هم که سخت باشه!» او از شادی در پوست
 خودش نمی گنجید؛ منتظر فرمان زن بود.

زن به او گفت: «حالا از اون درخت کاج توی باغچه برو بالا!»

زن که به کلی با مسائل مربوط به سن نین ها بیگانه بود، فقط قصد داشت
 از گنسوکی کار غیرممکنی بخواهد که نتواند انجام دهد و بتواند بیست
 سال خدمت مجانی آینده را تضمین کند. به هر حال، گنسوکی به محض
 شنیدن دستور زن بدون حتی یک لحظه تردید از درخت بالا رفت.

زن دوباره به او گفت: «برو بالاتر، باز هم بالاتر، باید تانوک درخت بری!»
 زن، که روی لبه ایوان خانه شان ایستاده بود برای اینکه خدمتکارش

را بهتر ببیند گردنش را دراز کرد و دید که دامن لباسِ گنسوکی در میان بالاترین شاخه‌های درخت تکان می‌خورد.

- : «حالا دست راست رو آزاد کن!»

گنسوکی درخت را با دست چپش محکم گرفت و بعد دست راستش را محتاطانه رها کرد.

- : «حالا دست چپت رو آزاد کن!»

مرد بالاخره دست از سکوت برداشت و ملتمسانه به زن گفت: «همسر عزیزم، خودت خوب می‌دونی که اگر دست چپ این دهاتی بدبخت از شاخه جدا بشه می‌افته روی زمین و درست همون جا یه سنگ هست که اگر بیفته روی اون سنگ، می‌میره! شک نکن، می‌میره!»

- : «الان من هیچ احتیاجی به نصیحت‌های ارزشمند تو ندارم. همه چیز رو بذار به عهده‌ی من ... هی! دست چپت رو آزاد کن! می‌شنوی؟»
به محض اینکه این جمله از دهان زن خارج شد، گنسوکی دست چپش را از درخت جدا کرد. حالا چطور می‌توانست روی درخت بماند؟ یک لحظه بعد نفس دکتر و همسرش بند آمد: گنسوکی از شاخه جدا شد، و بعد ... «این دیگه چیه!؟» گنسوکی ایستاد! به جای اینکه به زمین بیفتند، درست مثل یک عروسک خیمه شب بازی، میان آسمان، معلق ماند.

گنسوکی از آن بالا داد زد: «من از ته دلم از هر دوی شما ممنونم. شما من رو یک سن‌نین کردین!»

بعد تعظیم مؤدبانه‌ای به آنها کرد و کم‌کم بالا رفت تا در آسمان آبی محو شد.

هیچ‌کس نمی‌داند چه به سر دکتر و همسرش آمد. اما درخت کاج آن خانه سال‌های سال سرپا بود و یک قرن بعد شخصی با هزینه‌ی زیاد آن درخت را از ریشه درآورد و در باغ خودش دوباره کاشت.